

# Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✿ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

✿ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

[https://t.me/lotus\\_sefid](https://t.me/lotus_sefid)



## فصل ۲۳۴

### صخره هایی با صدها متر ارتفاع، سقوط مذاب در هزار زاویه

سکوت شیه لیان کمی طولانی شد. قبضه سابر بلند داغ شده و کاملاً میسوخت. موچینگ فریاد زنان یک دستش را رها کرد و مدتی با دست دیگرش آویزان مانده بود. او جرات نداشت مدت زیادی اینطور از خودش مراقبت کند پس دوباره به قبضه شمشیرش چنگ زد.

هرچند کف هر دو دستش رشته هایی از دود سفید خارج میشد با اینکه فاصله زیادی میانشان بود اما از همان ارتفاع هم میتوانستند بود گوشت سوخته شده را بفهمند

هواچنگ خیلی معمولی یک پروانه نقره ای را به پرواز درآورد. پروانه با رقص بالهایش را باز کرد و چیزی در حدود چند صد پا پرواز کرد اما پیش از اینکه به یک سوم مسیری که موچینگ قرار داشت برسد مانند یک دود خاکستری پراکنده شده و در هوا از بین رفت.

شیه لیان میدانست او میخواهد نشان بدهد که پروانه های نقره ای نمیتوانند کمکی بکنند. این یک بن بست بود و ارزش نداشت بخاطرش بمیرند. موچینگ هم شاهد از بین رفتن آن پروانه نقره ای بود و حالت چهره اش کاملاً به شکل یک فرد نا امید درآمد.

او فهمید، که الان، یک: هیچ کسی توان نجاتش را ندارد. دو: هیچ کس باورش نمیکند و در زمینه انتخاب کلماتش هم به خاطرات خاصی تلنگر میزد. هیچ دلیلی برای شیه لیان وجود نداشت که جلو بیاید و او را بالا بکشد و جان خودش را به خطر بیندازد.

در همان حالت ناامیدی قرار داشت اما کوتاه نیامده و تسلیم نمیشد موچینگ دندان بهم سایید و فریاد زد: «اگه تو هم باورم نمیکنی مشکلی نیست ولی من هرگز به این سادگی سقوط نمیکنم!!»

پس، محکوتر شمشیرش را چسبید، بنظر میرسید سعی داشت در میانه هوا بچرخد تا روی آن قبضه بایستد با اینهمه وقتی بدنش را چند اینچ بالا آورد ناگهان شمشیرش فرو رفت.

موچینگ پایین را نگاه کرد، در چشمانش اشباح شوم بی شماری منعکس شدند که درون آن مذاب سرخ و خونین ذوب شده بودند. صورتهای و دست و پاهایشان از ریخت افتاده بود و همچنان که خودشان را بهم پر و پای او می پیچیدند او را به سمت پایین می کشیدند.

این ارواح شوم درون مذاب مواج ذوب شده بودند ولی ناگهان با عجله از آن مذاب جوشان بیرون زده و یکی پس از دیگری به پایین تنه او آویزان شدند. سنگینی و آتش سوزانی که جوش میزد مانند روغنی بود که به آتش اضافه شود، مانند شبی که روی برف بنشیند.

چیزی نمانده بود موچینگ دیوانه شود: «گمشید!!!»

در قرنهای گذشته، اینطور نبود که هیچگاه با مرگ روبرو نشده باشد ولی آن شرایط معمولاً اینطور بود که او بسختی زخمی میشد. مردن و دفن شدن زیر مواد مذاب هزاران برابر بدتر از مرگ بخاطر آسیب دیدگی بود.

وقتی موچینگ خودش را تصور میکرد که مانند آن پروانه شبی در یک ثانیه دود میشود و هیچ چیزی از او نمی ماند و این دنیا را ترک خواهد کرد نمیتوانست تحمل کند.

در انتها، دستان موچینگ دیگر طاقت نیاوردند ده انگشتش شل شده و دیگر نمیتوانست چنگالش را روی قبضه شمشیر نگهدارد. فضای زیر شمشیر خالی شده بود—او سقوط کرد.

سایه کسی که به سمت پایین سقوط میکرد و میرفت تا در مذاب و آتش سوزان پیفتد آشکار بود: «عاییییییییییییییییییییی»

هرچند، با اینکه فریادهایش پر از درد و آزار بودند پس از اینکه بدنش در فاصله ای رها شد، سقوطش در میانه راه متوقف ماند و او در هوا آویزان شد.

موچینگ هنوز به خودش نیامده بود، نیمی از فعالیت های مغزش دچار بی حسی شده بودند اما بخاطر واکنش غریزش هنوز فعال بود. سریعاً بدن خودش را احساس کرد. بعد متوجه شد یک نوار ابریشم سفید دور بدنش

بسته شده است.

طبیعتاً این رویه بود، ولی آن کاخی که شیه لیان رویش قرار داشت اصلاً به صخره ای که موچینگ از آن سقوط کرد نزدیک نبود اگر رویه آن موقع نمیتوانست به او برسد پس چطور مدتی پس از سقوط توانست به او برسد؟ موچینگ بالا را نگاه کرد و دریافت شیه لیان اصلاً بالای سقف آن کاخ نیست - او درست بالای سر موچینگ بود.

قبلتر موچینگ شمشیرش را درون سنگها فرو کرده بود و مدتی قبضه شمشیرش را نگهداشته و آویزان مانده بود. در این موقع شیه لیان، با حالتی نیمه قوز کرده روی قبضه شمشیرش قرار داشت.

شیه لیان همچنان که پایین را نگاه میکرد رویه را بالا کشید وقتی دید موچینگ در امان است خیالش راحت شد و نفسی از روی آسودگی کشید: «خدارو شکر، خدارو شکر، به موقع رسیدم!»

موچینگ زیر لب گفت: «اعلی .... اعلی حضرت؟؟»

آن لحظه هیجان شدیدی داشت آنقدر زیاد که هنوز بهت مانده و به خودش مسلط نشده بود. در آن فاصله دور با مسیر پر از مذاب، بدون هیچ نقطه ای برای فرود، شیه لیان نمیتوانست نیمی از مسیر را بپرد پس چطور آمده بود؟ از آن فاصله صدای فنگشین بلند شد: «اعلی حضرت، هردوتون خوبین!؟»

موچینگ به سمت صدا نگاه کرد و در روی سقف آن کاخ، الان فقط هواچنگ و فانگشین ایستاده بودند. هواچنگ دست به سینه شده و آنها را نگاه میکرد بنظر میرسید تنها امنیت شیه لیان را بررسی میکند و هیچ چیز دیگری برایش اهمیت ندارد.

در میانه مسیر، بین دو نقطه ای که کاخ قرار داشت و قسمتی که صخره ها واقع بودند و موچینگ از آنجا افتاد، یک چیز سیاه وجود داشت با حالتی سرد ناحیه ای را از هم شکافته و در وسط آن مواد مذاب جوشان نفوذ کرده بود.

فانگشین!

پس او بود!! موچینگ بالاخره فهمید شیه لیان چطور به آنجا آمده است. باتوجه به مهارت شیه لیان در پرش، او حداقل تا نیمه راه را می توانست بپرد و هرگز نمیتوانست از روی سقف در امنیت تمام مسیر را تا کناره صخره ای که موچینگ از آن افتاد جست بزند..

پس شیه لیان اول فانگشین را پرت کرد. آن را درون دیواره پوشیده با مواد مذاب قرار داد و یک نقطه برای فرود ایجاد نمود. سپس از فانگشین به عنوان نقطه شروع استفاده کرد و روی سابر موچینگ پرید، رویه را در آخرین لحظات رها کرد و بسختی توانست او را بگیرد.

شیه لیان گفت: «یه کم پیش داشتم به یه راهی فکر میکردم. اینجا واقعا

هیچ چیز بدردبخوری نیست ... خب به مقداری وقت برد دیگه! تو هم خیلی استرس داشتی ... بهتره الان به خودت بیای و گرنه ممکنه سریعتر از قبل بیفتی!»

موچینگ خیال میکرد سکوت شیه لیان برای این بود که تردید دارد او را نجات بدهد یا نه ولی حالا فهمیده بود که شیه لیان به این فکر میکرده که چطور باید نجاتش بدهد... خدا را شکر که در چنین شرایط بحرانی شیه لیان هنوز هم میتواندست ذهنی پاک داشته باشد که درست فکر کند.

دانه های عرق روی پیشانی موچینگ درشت تر شده بودند. لحظه ای که او بالا را نگاه کرد شیه لیان دستش را به سمت او دراز کرده و لبخند زنان گفت: «بهر حال، شاید یه کمی دیر شده ولی این دست دیر به سمت دراز نشده درسته!؟»

« ..... »

شاید بخاطر این بود که مدت زیادی با دستانش قبضه شمشیر را گرفته بود ولی ناگهان موچینگ احساس میکرد دستانش سنگین شده و اصلا نمیتوانست آنها را بالا بیاورد.

شیه لیان دستش را به سمت پایین دراز کرد: «بیا!»

موچینگ بالاخره دستش را گرفت. همه دستش می لرزید ولی شیه لیان

با زور دستش را گرفت و او را بالا کشید. هر دو روی شمشیر بلند موچینگ ایستادند شیه لیان چرخید و به سمت سقف کاخ دستش را تکان داد:

«سان لانگ! موفقیت آمیز بود!»

هواچنگ جواب داد: «خیلی خوبه گاگا، پس همین الان و سریع برگرد!»

شیه لیان هم گفت: «باشه، سریع برمیگردم!!» بعد رو به موچینگ گفت: «هنوز میتونی پیری؟ اگه نمیتونی من ببرمت؟»

لبهای موچینگ تکان خوردند: «.... من ....»

شیه لیان که وضعیت را دید قاطعانه گفت: «پس می ببرمت!»

بعد کمرش را گرفت. اگر مثل قدیم بودند موچینگ حتما مخفیانه چشمانش را میچرخاند و به او معترض میشد که به دیگران بی احترامی میکند. ولی الان موچینگ حتی یک کلمه هم نمیتوانست بگوید.

شیه لیان میخواست بپرد اما ناگهان در همان موقع، زیر پای هردویشان خالی شد انگار همه چیز به اندازه کافی بد نبود که آن شمشیر بلند درحالیکه درون سنگها فرو رفته بود باید الان شل میشد.

رنگ صورت هواچنگ کاملاً عوض شد: «گااا!»

این بار، هر دویشان باهم به سمت پایین سقوط میکردند و به سمت برکه

سرخ و طلایی مذاب می افتادند.

در آن لحظات سوزاننده و دلهره آور، شیه لیان سریع فکری کرد و فریاد زنان گفت: « همه چی خوبه! »

بعد چندباری در میانه هوا چرخید و آن سابر بلند را چسبید. با هر دو دست قبضه شمشیر را گرفته بود و یکبار دیگر آن را به درون سنگها فرو کرد.

جرنگ!

گلوله های آتشین و جرقه های درخشان، نم نم پخش میشدند. در روی لایه محافظ نورانی شیه لیان، ذرات آتشین شبیه تکه های طلا به نظر میرسیدند. اگر آن لایه محافظ نورانی از بین میرفت حتی یک ذره بسیار ناچیز از این جرقه ها میتواندست سوراخی بزرگی روی شخص را بسوزاند.

رویه موچینگ را بالا کشید و شیه لیان خیلی جدی به او گفت: « این شمشیر بلند نمیتونه وزن دو تا آدم بالغ رو برای مدت زیادی تحمل کنه ... اینطوری همیشه ادامه داد بین ما دو تا... فقط یکی میتونه اینجا بمونه! »

موچینگ آرام به خودش مسلط میشد و با لکنت گفت: « داری میگی که... »

شیه لیان گفت: « تو میتونی بری! »

« ؟؟؟؟ »

مردمک های موچینگ به آرامی منقبض شدند ولی پیش از اینکه بتواند حرفی بزند شیه لیان او را گرفت و با زور به سمت بالا پرتاب کرد و فریاد زنان گفت: «آماره شو!»

موچینگ به سمت صخره پرتاب شده بود. دریافت به سمت جایی که فانگشین قرار داشت پرت میشود. پس خودش را جمع و جور کرد و در میانه هوا پرشی انجام داده و روی قبضه فانگشین فرود آمد.

پس از فرود آمدن روی شمشیر فهمید چرا شیه لیان او را اول بالا پرتاب کرد بخاطر اینکه با این فاصله، شاید شیه لیان میتواندست از روی یک قبضه که شاید چند ده پا پایین بود به روی فانگشین بیاید ولی موچینگ نمیتوانست. این فاصله، برای او خیلی زیاد بود.

تنها با قدرت پرتاب شیه لیان این کار برایش ممکن بود!

فنگشین عرق سردش را پاک کرد و گفت: «خدا رو شکر اعلی حضرت سریع واکنش نشون داد!»

هرچند هواچنگ نگاهی سخت و جدی داشت و رو به پایین فریاد کشید: «گاگا، اگه خیلی زود برنگردی اینجا من میام پایین و برت میگردونم!!!»

در صدایش هاله هشدار آمیزی احساس میشد و شیه لیان هم سریع گفت: «همین الان دارم میام!! همه چی خوبه، انجام دادنش خیلی سخت نیست من خودم میتونم بپریم اونور تو نیا!»

بعد از این حرفها بود که هواچنگ کمی آرام شد ولی هنوز هم بدون اینکه پلک بزند به آنجا خیره شده بود.

فنگشین نگاهی به او انداخت و نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت: «...من یه ذره شگفت زده شدم!»

هواچنگ حتی سرش را هم برنگرداند و بدون اینکه در صدایش کنجکاوی احساس شود گفت: «چی...»

فنگشین سرش را خاراند: «فکر میکردم از اونجایی که خیلی با موچینگ دشمن هستی، فکر میکنی ارزش نداره نجاتش بدی و با اعلی حضرت بخاطر نجات اون مخالفت میکنی و جلوی رفتنش رو میگیری!»

در این لحظه بود که هواچنگ نیم نگاهی به او انداخت: «نصفش غلط بود نصفش درست!»

«هاه؟!»

هواچنگ گفت: «بخش اول حرفت اشتباه نیست من کاملاً اطمینان دارم که او ارزش نجات دادن نداره!! اینکه اون در چه حاله کلاً هیچ ربطی بهم نداره!»

با دیدن چهره بی تفاوتش، عرق سردی بر تن فنگشین نشست: «تو زیادی رک نیستی؟!»

وقتی فکر کرد این مرد در مقابل او نیز چطور این رفتار را نشان می‌دهد عرق بیشتری ریخت. هواچنگ پفففف کنان خنده ای سر داد و بعد از مکثی اضافه کرد: « ولی فقط اعلی حضرت میتونه تصمیم بگیره چی رو میخواد انتخاب کنه ... من هرگز با تصمیماتش مخالفت نمیکنم!»

« ..... »

فنگشین پیش از اینها نشنیده بود کسی چنین چیزی بگوید. نه از مردان و نه از زنان ... مخصوصا نشنیده بود یک مرد این را درباره مرد دیگری بگوید او فقط میتوانست فکر کند اگر شیه لیان این را میشنید باز هم یک مشکل بزرگ پیدا میکردند.

فنگشین که نمیدانست چه چهره ای باید به خودش بگیرد تنها به این پاسخ بسنده کرد: «.....آه ... که اینطور!»

هواچنگ سرش را چرخاند و به شیه لیان خیره شد که روند جریان مذاکرات را مشاهده میکرد ،نقشه میچید و در فکر بود. بعد لبخند زنان گفت: « بعدشم من میدونستم میخواد اینکارو بکنه!»

در آن سمت شیه لیان فریاد کشید: « موچینگ، زودباش و برو روی سقف و همونجا وایسا ... هر چی بشه بعدا درباره ش حرف میزنیم!»

پس از این هشدار بود که موچینگ فهمید اگر الان فانگشین را ترک نکند

شیه لیان در قدم بعدی جایی نداشت که فرود بیاید. خودش را وادار کرد آرام بیندیشد بعد درست در موقعی که موچینگ میخواست به سمت سقف حرکت کند همانطور که خواست بپرد، از آن پایین شیه لیان ناگهان فریاد زد: «کی اینهاست؟!»

شیه لیان روی سابر ایستاده بود و با آرامش انرژی را ذخیره میکرد بعد آبشار مذاب از پشت سرش دو نیمه شد. از درون آبشار دو دست بیرون آمد و ناگهان او را گرفتند.

آن موجود از درون آبشار مذاب بیرون آمده بود ولی دستانش به طرز وحشت آوری سرد بودند. شیه لیان بر خود لرزید آن موقع صدای هواچنگ را از بالای سر خود شنید: «اعلی حضرت؟؟؟!»

صاحب دستها شیه لیان را محکم بغل کرده و از روی سابر پرید و او را همراه خود برد. شیه لیان کاملاً گیج و منگ بود. آنها از بالای سرشان می توانستند ببیند چه چیزی او را از پشت گرفته است.

آن مرد ردایی سفید بر تن داشت، ماسکی نیمه خندان و نیمه گریان روی صورتش بود؛ انگار همزمان هم شاد بود هم ناراحت. سفید بی چهره!

رویه که خطر را احساس کرد به خودی خود جمع شد و به سمت بالا پرید

و خودش را به سمت موچینگ انداخت. موچینگ ناخودآگاه رویه را گرفت ولی قدرتی که از انتهای ابریشم سفید می آمد خیلی زیاد بود و نه تنها موچینگ نتوانست او را نگهدارد که همراه با آن به سمت پایین کشیده شد. شیه لیان در میان جرقه های آتشین به سمت پایین میرفت و صدای خنده آن موجود را در گوشهای خود میشنید.

« هاهاهاهاهاه... خیلی خامی! خیلی ساده ای!! شیان له، تو فکر کردی بدست آوردن یه پایان شاد و عالی خیلی آسونه؟! »

آن پایین رود مذاب جریان داشت ولی ذهن شیه لیان کاملاً یخ بسته بود. در درگیری میان آتش و یخ، شیه لیان بالا را نگاه کرد، در هوای، پوشیده در آتش و نور، یک سایه سرخ با سرعت به او نزدیک میشد.

هواچنگ هم پایین پرید!

ولی، هی، این پایین برکه مذاب روان بود؟!!!!

ادامه داستان در فصل ۲۳۵